

## عذرای خلوت‌نشین

(بخشی از یک رمان)

آن چه در زیر می‌آید فصل اول رمانیست از تقی مدرسی، به نام «عذرای خلوت‌نشین» که انگلیسی آن قرار است که سال آینده با عنوان THE VIGIN OF SOLITUDE در آمریکا چاپ بشود.

فروردین سال شصت و هفت که هنوز باز دیده‌های عید را پس می‌دادند «مادام» فقط در حال اغشاء خرناسه می‌کشید. روی تختخواب برنجی، دستهایش را صلیب‌وار به سینه‌اش می‌گذاشت و به فاصله‌های معین صدای خرناسه‌اش بلند می‌شد. طرفهای غروب سایه‌های محو لتاق به حرکت می‌افتادند، روی مبلها و درهای بسته و پنجره‌های اتاق جلو می‌آمدند و با جلو آمدنشان، ناخنهای شمعی مادام هم به شکل مرموزی قد می‌کشیدند. آفتاب بیرنگ به جدار پنجره و گلدان طاقچه جذب می‌شد و مادام چشمهای آبی‌اش را تا مدت‌ها مثل مرغ مضطربی که احساس خطر کرده باشد به سقف اتاق می‌دوخت. بعد کتاب روی میز بغل دستی را برمی‌داشت و چند صفحه‌اش را زیرلی می‌خواند، پلکهایش را جلوی آینه و با تردید آدمی که از شناختن خودش عاجز باشد پایین می‌کشید، برپر صورتش را تماشا می‌کرد و مین و مین به آلمانی حرف می‌زد، عمه ملوک را به جای دوست قدیمیش، پرنسس برتا، می‌گرفت و احوال کسانی را از او می‌پرسید که اسم خارجی داشتند. عمه ملوک کنار تختخواب برنجی می‌ایستاد و نوری را به حال عبرت گرفته‌ای نگاه می‌کرد که انگار به یک نتیجه قطعی و منفی رسیده باشد.

تا یک هفته به اول اردیبهشت مانده، خوب به خودش می‌رسید، صبحها قشنگ از جا بلند می‌شد. مثل همیشه جلوی آینه می‌نشست، آن قدر رُز به صورتش می‌مالید تا لبهایش دو تا تریجه نقلی می‌شدند و به شکل یکی از عروسک‌های هلندیش درمی‌آوردند. صورتش را به چپ و راست

بر می گرداند، اخمهایش را تو هم می برد و دالبرهای سفید را دو انگشتی روی شقیقه هایش می خواباند. کلاه ماهوت قرمزی به سر می گذاشت که لبه باریکی داشت و دنباله پر شتر مرغی از وسطش می گذشت. چند قدمی با ریدشامبر ساتن زرشکی در اتاق راه می رفت، دمپایها را به پاهایش می انداخت، عصایی را که شوهرش، سناتور ضرغام، از برلن برایش آورده بود از جرز نزدیک پنجره بر می داشت، به راهرو که می رسید انگشتهای عنکبوتیش را به دور لبه نرده می پیچاند و با هر قدم نوک عصا را طوری محکم به موزائیک راهرو می کوبید که انگار به اهل خانه اختطار می دهد و یا ورود خودش را به مهمانی با شکوهی اعلام می کند. عصا زنان از جلوی تابلوی شماره دویزهایش رد می شد و به گلدهای گیاهان مناطق چاره سر می زد، ابروهای قیطانی را که با مداد سرمه جای ابروهای تراشیده اش کشیده بود بالا می برد و نگاه حیرت زده اش را به نقطه دوری می دوخت. در چنان حالی قیافه اش با قیافه یک آدم سالم و معمولی مو نمی زد. اگر هم میان حرف زدن به اعضاء می رفت، بیشتر به یک نوع حواس پرتی زودگذر شباهت داشت، مثل مکث کردن برای کلمه ای که نوک زبانش بود و نمی توانست به زبان بیاورد.

از وسط های اردیبهشت که حالش رو به خرابی گذاشت، خانمها هم کم کم سیاهپوش به عیادتش آمدند. با پیرهنها و دامنهای تن چسبی که گاهی برای قدم برداشتن مجبور می شدند از ناحیه کمر کمک بگیرند. بعضیها پیرهن اضافی و دمپایی هم با خودشان آوردند. لباسهایش را توی مترجح طبقه سوم عوض کردند، روی قالی وسط سرسرا دور هم نشستند و در گوشی و به پچپچه حرف زدند که باعث ناراحتیش نشوند. بیشتر در باره سیاست دولت، نرخ دلار، متدهای جدید معالجه سرطان بحث کردند. از دکترهایی اسم بردند که با یک نسخه می توانستند حتی سرطانهای بد پيله و کیسه ای را معالجه کنند. سر نتیجه آزمایشهای خون و ادرار، عکس استخوان خاصره و نمونه برداری از غده مثانه مادام بینشان دعوا شد. بعد که با هم آشتی کردند، نوک پا به پشت در اتاق خواب مادام رفتند، از لای در نگاههای سرخورده ای به مادام و تختخواب برنجیش انداختند، دست به پشت دست زدند، لب گاز گرفتند و چشم برگرداندند. «وای، مادام چرا این جور می شده؟»

نوری هوشیار از شانزده سال پیش که برای اولین بار با خواهر بزرگش، لادن، به آن جا آمده بود، همیشه انتظار داشت که حادثه ای اتفاق بیفتد و راهی جلوی پایش باز بشود. بعضی شبها آن قدر به هیجان می آمد که تا دمدمه های صبح اصلاً خوابش نمی برد. صبحها تنهایی توی اتاقها به گردش می افتاد و همین که خانه خلوت می شد، یواشکی سری به انبار لباسها می زد که مادام فقط یک بار نشانش داده بود، گذاشته بود در قفسه لباسهای ابرار باز کند و جلوی آینه لوزی ادای دلقک سیرک در بیاورد. توی سکوت بعد از ظهر ویرش می گرفت که خودش را به انبار برساند، نیم ساعتی با کارت پستالهای عجیب مادام بازی کند، طرحهایشان را روی لوله نقره ای انعکاس بدهد تا به شکل آدمهایی با لباسهای فاخر قرون وسطی در بیایند. از وسط بند پیرهنهای ابرار مادام که می گذشت، کتوهای میز تحریر قدیمی را باز می کرد و عقب چیزی می گشت که خودش هم نمی دانست چیست.

تازه این فکرهایش هم هیچ ارتباطی با مردم و مجلس ختم و فاتحه نداشت. گاهی که به فکر آمبولانس نعش کش و اداره متوفیات می افتاد، جنازه لای طاق شال پیچیده مادام را به نظر می آورد که چند نفر از جوانان محل به اتاقک آمبولانس نعش کش می گذاشتند. خانمهای سیاهپوش با چشمهای

پف کرده و قرمز، صورت‌هایی بی‌توانت و به سفیدی گج دیوار، دور نعل کش جمع می‌شدند. آقایان یا با هم حرف نمی‌زدند و یا اگر هم چیزی می‌گفتند، حرفهایشان دو نفره و خصوصی بود. نوری و لادن از دو طرف بازوهای پدر بزرگشان، سناتور ضرغام، را می‌گرفتند و پای پیاده تا سر کوچکه مستوفی به مشایعت جنازه می‌رفتند.

بیشتر دوست داشت مادام را به شکل سالهای گذشته، به شکل شانزده سال پیش که تازه به خانه دزاشیبی آمده بودند به یاد بیاورد. مخصوصاً روزهای اول که لباس عزای بیایا جواد، پدر او را نیاورده بود. پیرهن وال سیاهی تنش می‌کرد که گشاد روی سینه‌اش پایین می‌آمد و دامنش به سادگی دامن یک دختر مدرسه چنان آزادانه به دور ساقهای بی‌جورایش ولو می‌شد که تقریباً برهنه‌اش به نظر می‌آورد. کفشهای راحتی و مشک می‌پوشید و تسمه‌های پهن کفشها روی پوست سفید و کک و مکیش ضربدر می‌خوردند. در بدن ورزیده، گونه‌های برجسته و چشمهای آیش نه تنها اشتباهی زمینی، بلکه صراحت مهاجمی به هم می‌رسید که بدری خانم، زن دکتر جتی، اسمش را کله خری گذاشته بود. خانمهای فامیل به حرفهای بدری خانم اهمیت زیادی نمی‌دادند و بیشترشان را به حساب حسادت و چشم و هم‌چشمی می‌گذاشتند. از لج بدری خانم هم شده، لباسهای آخرین مد اروپایی می‌پوشیدند، مثل آرتیستهای سینما توانت غلیظ می‌کردند و دنبال وسیله‌ای می‌گشتند که توجه مادام را به خودشان جلب کنند. درست بر عکس خود مادام که حتی پیش از ناخوشیش هم اصلاً در بند این جور حرفها نبود. روی صندلی حصیری که می‌نشست، دستها و پاهای درازش مثل شاخه‌های یک درخت جنگلی به هم پیچ می‌خوردند. اندام استخوانیش را با بی‌میلانی عجیبی در معرض نگاهها می‌گذاشت که انگار با خودش تنهاست و از نگاه کسی باکی ندارد. اگر هم می‌خواست برای دیگران حد معین کند، جواب رد نمی‌داد. فقط انگشتهایش را به هم می‌مالید و با مکشهای مشخص و نوک زبانی می‌گفت، «خیلی ببخشید. واقعاً بنده معذورم.»

۳۰۶

یک هفته به خرداد مانده حال مادام برای مدت کوتاهی روبه‌بهبودی گذاشت. غرغر قوم و خویشها هم بلند شد که چرا برای نوری چیزی به جز رفتن به آمریکا مهم نیست؟ چرا بعد از شانزده سال زندگی در آن خانه، هنوز ذره‌ای از انسانیت‌های مادام رویش تأثیر نگذاشته؟ مادام به درد همه می‌رسید. هر کس توی زندگی گرفتاری پیدا می‌کرد اول از همه به سراغ او می‌رفت. دشمنها، حتی آنها که ادای لهجه آلمانی‌ش را در می‌آوردند، به خوش خلقی و انسان دوستیش اقرار داشتند. اما فکر و ذکر و خواب و خوراک نوری فقط و فقط برگشتن به آمریکا بود. عصرها که خسته و کوفته از راه می‌رسید، توی راهرو روی صندلی حصیری به انتظار می‌نشست که شاید مامان زو زو از نیویورک تلفنی بزند. مشت به چانه می‌گذاشت، گنجشکهای باغ را تماشا می‌کرد و به هیچ کس هم برور نمی‌داد که در چه فکر و خیالی‌ست. قوم و خویشها جز می‌زدند، پس فایده اون تربیت‌های مادام چی بود؟ اگه نتیجه تربیت اتریشی همین بی‌رگی‌هاست که پس صد رحمت به تربیت‌های خودمون. سز بیست و چند سالگی، تنها چیزی که نوری بهش می‌باله همون قیافه اروپایی خودش. آخه، بابا جون، قباحه هم خوب چیزیه.»

بدری خانم روی صندلی کنار استخر سنگی جا به جا می‌شد، قیافه عبوس بیوه زنها را به خودش می‌گرفت و کلمات را با وقار و شمرده شمرده ادا می‌کرد. «اتریشی بودن هم که فقط به داشتن چشم آبی و موی بورش نیست. به اخلاق و انسانیتش هم هست. به انسان دوستی و حق شناسیش هم

هست. نه این که آدم از صبح علی الطلوع، هنوز از خواب بیدار نشده، فکر و ذکرش فقط باریکس و دمبل گرفتن باشد، به هر کسی که از در باغ وارد شد مثل لاتهایی چاله میدون عضله بازو نشون بده. هفته تا هفته از مادر بزرگ علیش یک احوالپرسی خشک و خالی هم نکنه. از خواهر بیچاره اش یک کلمه نپرسه که دیشب تا کی مونده، چند بار لگن زیر مادام گذاشته و به چه کمکی احتیاج داره.»

نوری خودش را به نفهمی زد. برای خانمهایی که به عیادت مادام آمدند از جا بلند شد و به عنوان تعارف و احوالپرسی چند کلمه ای سر هم کرد. برای مردها با کرنشی احترام به جا آورد. سر همه را که گرم دید، از خانه بیرون رفت و برای گرفتن جواز خروج ساعتها توی راهروهای دایره انگشت نگاری، اداره تصدیق امضاء و اسناد خارجی و بخش امور سرپرستی به انتظار نشست. با پیشخدمتها و کار چاق کنهای اداری مطالبی از سوابق تحصیلی و خانوادگیش گفت. به صدای کفشهای آریاب رجوع گوش داد که روی موزائیک خاکستری انعکاس داشت و کریدورها را وسیعتر و خالیتربه نظرش می آورد. دقیقه به دقیقه مدارکش را لای شمیز زرد رنگی که همیشه با خود می برد مرتب کرد و زیر چشمنی، توی نخ مأمورهایی رفت که نمی خواستند برایش پاسپورت و جواز خروج صادر کنند. این را از چشمهای خممار و نگاههای بی حوصله شان می فهمید. از این که تا او را از دور می دیدند سرشان را برمی گرداندند، دستهایشان را به هم قلاب می کردند و به زیر چانه شان می گذاشتند، بهانه می آوردند که یک دانشجو باید اول دیپلمش را بگیرد و بعد به فکر خارج رفتن بیفتند. آن قدر این در و آن در زد تا یک قاچاقچی به اسم علی میخکوب راضی شد که از مرز ترکیه ردش کند. بدون پاسپورت و ویزا، بدون سگ دویی در اداره انگشت نگاری و احتیاج به گرفتن برگ عدم سوء سابقه، انداختن عکسهای شش در چهار و انعام دادن به پیشخدمتهای اداره گذرنامه فقط دویست هزار تومن (پول شیرینی بچه ها) را توی یک پاکت پستی بی اسم و آدرس گذاشت و پاکت را عصر پنجشنبه آخر فروردین با خودش به قهوه خانه کازرو نینها برد. علی میخکوب حتی نگاهی هم به پاکت نیانداخت. همان طور که و جواهرات را توی جیب بغلش می گذاشت، سرش را پایین آورد و در گوشی سفارش کرد که نوری تا موقع رفتن به خارج خیلی عادی دنبال کارهای روزانه اش را بگیرد. «هیچکی... ملتنتی چی می گم؟ هیچکی نباید به شما ظن بیره ها حتی اهل خونه. ملتنتی؟»

نوری آن قدر دستورها را خوب و مو به مو اجرا کرد که بالاخره بدری خانم را به شک انداخت. نوک انگشتهایش را که برای دست دادن با نوری جلو آورد، مثل مردها گفت، «رسیدن به خیر». چشمهای مواخذه گوش را دور صورت نوری گرداند و گفت، «اگه برای گرفتن ویزا به آمریکا است، چرا برین به قبرس؟ خوب، برین به ترکیه. ما که از قبرس تا حالا اسم دیگه ای به جز خر قبرسی و اسقف ماکاریوس نشنیده بودیم.»

نوری اخمهایش را تو هم کشید و چیزی نگفت.

تا زمانی که مادام خودش به کارهای خانه می رسید، بدری خانم جرأت نمی کرد هر روز زیر بازوی پدر کورش، آمیز عباس، را بگیرد و به هوای عیادت مادام او را به خانه دزاشیبی بیاورد. اما حالا، حداقل یک روز در میان به عیادتش می آمدند. به سرسرا که می رسیدند، صحبت مهمانها قطع می شد. پشت در اتاق خواب مادام صندلی می گذاشتند و آمیز عباس هم توی همان کت و شلوار فاستونی قهوه ای، با همان قد بلند و لندوک، سر بیمویی که از پهلو مثل یک تخم مرغ چرب برق می زد و با همان عینک آفتابی که تسمه سیاه دسته هایش را به پشت کاسه سر انداخته بود روی

صندلی می‌نشست، پا روی پا می‌انداخت و مدتی صبر می‌کرد که بدری خانم روسری سیاهش را بالای سرش نگه دارد و برای مهمانها توضیح کند. چشم قوم و خویشها را که دور می‌دید، پلکهایش را از هم می‌کشید و با کنجکاوای سمسارهای ته بازار حلبی سازها اشیاء زینتی اتاق را ارزیابی می‌کردا گاهی یواشکی خودش را به طبقه سوم می‌رساند، به میل و اثاثیه دست می‌کشد، گوشهٔ لحاف تختخوابها را برمی‌گرداند و مارک تجار تیشان را می‌خواند و به همان بی‌سر و صدایی به میان مهمانها برمی‌گشت. روسریش را تا می‌کرد و توی کیف چرمیش می‌گذاشت، سرش را به سمت لادن برمی‌گرداند و محرمانه جوئیای احوال مادام می‌شد. «حالشون چه طوره؟ هنوز شمارو می‌شناسن؟» آمیز عباس که هنوز پشت در اتاق خواب مادام روی صندلی نشسته بود، از شنیدن صدای بدری خانم براق می‌شد و می‌خواست بداند که چرا مادام توی هدیه‌هایش اسمی از او نمی‌برد. هدیان گفتن به نظرش با مستی فرقی نداشت و از قدیم شنیده بود که مستی ست و راستی. آب دهانش را قورت می‌داد. «اون قدر سایهٔ مادام سنگین شده که دیگه فقیر فقارو به جا نمی‌آرن.»

ادعا می‌کرد که اگر کارش به کوری نمی‌کشید، سناتور و مادام به وصال همدیگر نمی‌رسیدند. پیش از جنگ جهانی دوم که تازه با دکتر ارانی آشنا شده بود، سر چهار ماه نصف بینایش را از دست داد. آن روزها دکتر مکداول رئیس بخش جراحی مریضخانهٔ آمریکاییها بود، از همان یک نگاه اول به چشمهای ورم کردهٔ آمیز عباس فهمید که چرک لته‌ها به مغزش سرایت کرده است. دستور داد که روزی دو بار باگرد دندان اشنوب دندانهایش را مسواک کند و بدون یک روز تأخیر پیش بزرگترین متخصص چشم دنیا، پرفسور فریتز زیگلر، برود تا بقیهٔ بینایش را هم از دست ندهد. پدر آمیز عباس، مرحوم فتحعلیخان، به خارج نرفته بود و آلمانی نمی‌دانست. از اخوی، یعنی سناتور فعلی، خواهش کرد که آمیز عباس را بدون معطلی به وین ببرد. سناتور که آن روزها فقط «آق علی» خالی صدایش می‌زدند عموی آمیز عباس بود، آلمانی را خوب حرف می‌زد و هم چند نفر کار چاق کن را در وزارت امور خارجه می‌شناخت که کارهایشان را زود به راه بیاندازند. منتها، آمیز عباس خودش هزار آدم آلمانی دان و کار کشته را می‌شناخت که حاضر بودند با منت او را به وین ببرند و آن قدر هم سر رفتن به کاباره و دانسینگ برای پدر خدا بیامرزش خرج تراشی نکنند. «یک نوک پا به وین رفتن مگه چه قدر خرج داشت؟ اینها هم‌همش پوچ بود. حیف و میل بود.»

تازه در وین هم تا یک ماه نمی‌تواند پرفسور زیگلر را ملاقات کنند. پرفسور برای گردش و معالجه به آب گرم کالسیاد رفته بود و همین باعث می‌شود که آمیز عباس بقیهٔ بینایش را هم از دست بدهد. برای دلخوشیش، آق علی هر شب سر به سرش گذاشت، با پولهای فتحعلیخان به کافه امپریالش برد و دوتایی تا نصف شب به آوازهای مادام که در آن وقت به اسم فرولین فریدا آلمستد معروف بود گوش دادند. البته، چشمهای آمیز عباس چیزی نمی‌دید و تماشای قسمت رقص و اکروباسی برنامه‌برایش امکان نداشت. ولی از همان دفعهٔ اولی که تصنیف «کلاه شاپو» را شنید، کوری را فراموش کرد. دیوانهٔ متانت، خانمی و آواز خواندن فرولین فریدا شد. حتی بعد از این همه سال، هر وقت که به اسم فرولین فریدا می‌رسید، یک خرده مکث می‌کرد. دستش را به سمت بناگوشش می‌برد، پلکهایش را به هم می‌گذاشت و گوشه‌های دهانش را به اعجاب بیچ می‌داد. «شما همچین صدایی رو در تمام عمرتون نشنیدین. مادامو با حالاش مقایسه نکنین.»

دستهایش را با اشتیاق از دو طرف به هم نزدیک می‌کرد و در عالم خیال فرولین فریدا را میان

بازوهایش فشار می داد. تصنیف «کلاه شاپو» نه تنها برای او، بلکه ظاهراً برای ویناها هم خیلی سوکسه داشت. می گفتند هیتلر با ریش و سیبل مصنوعی و در لباس مخفی به کافه امپریال می آمد و یک ساعت تمام به آواز فرولین فریدا و پرنسس برتا گوش می کرد. آمیز عباس هم آن وسط دستگیرش شده بود که فرولین فریدا علاقه عجیبی به شخص خود او پیدا کرده است. حالا چرا و از روی چه حسابی؟ سردر نمی آورد. علاقه چنان زنی مسلماً نمی توانست ارتباطی به خماری چشمهای او داشته باشد. چون پیش از عمل جراحی، آسیستانهای پرفسور فریتز زیگلر مژه های مخملیش را با قیچی الکتریکی مخصوصی چیده بودند. شاید علتش همان موهای مجعد و پر پشت و سیاه خودش بود که حتی یکی از سلمانیهای وین هم حاضر نمی شد کوتاهشان کند. سلمانی نبش بار راسو گفته بود، «اگر خودتان چشم داشتید و می دید، حیفتان می آمد موهای به این نازینی را کوتاه کنید.»

هر جا می رفت، فرولین فریدا هم به دنبالش بود. دست به زیر بازویش می انداخت، و دائم در باره ایران صحبت می کرد. توی اتاقی هم که در هتل اکسلسوار برای خودشان گرفته بودند دقیقه ای تنهایش نمی گذاشت. بعد از نمایش کافه امپریال، به هتل می آمد و تا دیروقت پیششان می ماند. نصف شبها که برای رفتن به مستراح بیدار می شد، باز هم حس می کرد فرولین فریدا هنوز آنجاست و با آق عمو علی در گوشی چیزهایی به آلمانی بلغور می کنند. خودش را به خواب می زد، دستهایش را سیخکی جلو می گرفت که سر راه به مانعی بر نخورد و کور مال کور مال به مستراح نزدیک می شد. ماتش می برد که چرا گاهی اسمش را میان صحبتهایشان می آورند؟ چرا آن قدر تعریفش را می کنند؟ چرا ناگهان خنده شان می گیرد و به جای غشغش خندیدن به هن و هن می افتند؟ شاید برای این که خوابش را به هم نزنند، خنده ها و سکسکه ها را توی سینه حبس می کردند. غافل از این که آمیز عباس نه تنها بیدار بود، بلکه گوشهای حساسی هم داشت. احتیاط کردن به آن حد، آن هم توی یک کشور خارجی، به نظرش خیلی عجیب می آمد. مخصوصاً که با تمام احتیاطها، سر و صداها همچنان ادامه داشت. تختخواب لکندی هتل را آن قدر به غز و غز می انداختند که گاهی نفس کشیدن عادی هم برایشان مشکل می شد و مثل آدمهای آسمی پشت سر هم صیحه می کشیدند.

گوش دادن به خاطرات آمیز عباس با ناخوشی مادام و گذاشتن سناتور به خانه سالمندان جور در نمی آمد، اما نوری را مثل رسیدن بهار، سبز شدن صحرا و عطریزاکتی شکوفه ها چشم انتظار نگه می داشت، در عالم خیال به یک شهر اروپایی قدم می گذاشت و در یک دکه اتریشی نوشابه آلاسی می نوشید. به آوازهای آلمانی گوش می داد و شکمش از جوع سیرمانی ناپذیری مالش می رفت. یک بار خلاصه خاطرات آمیز عباس را به سناتور گزارش داد، سناتور از خنده به رعشه افتاد. دهانش را به پهنی کف دست باز کرد، غش و ریسه رفت و کرمخوردگی دندانهای پر نکرده اش را نشان داد. منتها، خستگی زود به نگاههایش برگشت و نوری را با پوزخندی مرخص کرد.

اگر صدای آمیز عباس از طبقه سوم به گوش نوری نمی رسید، به صدای عملیهایی که بدنه استخر سنگی را سیمان می کردند گوش می داد؛ به صدای پایهای توران، دختر خوانده کلفتشان، که برای مهمانها توی سینی نقره چایی به طبقه سوم می برد؛ به صدای شوفرشان، وزیری، که توی باغ برای خودش سوت می زد و با قاب دستمال چرکی بنز ماشی رنگ سناتور را برق می انداخت. با گذشته ای که مال خودش نبود تماس می گرفت، از قشر زمان و مکان می گذشت و به سالهای پیش از

جنگ دوم جهانی برمیگشت. در ذهنش همراه آق علی و آمیز عباس سوار کشتی می شد. در بادکوبه بلیت ترن می خرید و خودش را به وین می رساند. چند هفته ای در هتل با کسل سوار اتاقی می گرفت. به رسم آق علی و آمیز عباس هر روز شبانه پیش از ظهر به «راسو» می رفت، چند گیلانوشابه سفید آزرسی می زد و برای ناهار اشتهاش صاف می شد. صاحب بار، آقای راسو، در اصل یک کولی مجار بود که او را از تعریفهای سناتور می شناخت. متنها، با شناسایی کور کورانه که احتیاجی به دیدن خود آقای راسو نداشت. کافی بود که در تاریکی چشمهایش را ببندد و قیافه آقای راسو را به ذهنش بیاورد - به سن پنجاه، پنجاه و پنج سال، با چمشمهای درشت و سیاهی که همیشه از دیدن مشتریها با خوشحالی شیطنت آمیزی برق می زدند. چند تاز مویش را رشته رشته، مثل یک ردیف زالی موازی، روی طاسی سرش می خواباند. نوک ویلوش را به برآمدگی شکمش می گذاشت. از بغل هر میزی که رد می شد، عرق پیشانیاش را با سر آستین چرتکتاب آهار خورده اش پاک می کرد، لبخند دلنشینی تحویل می داد و دندانهای طلاش را به رخ مشتریها می کشید. نوری قضای نیم تاریک بارو خنکی مرطوب به سبزی شاخه های نخل گلدانهای مفرغی را روی پوست بدنش حس می کرد. برق شیشه های نوشابه، غرابه های حصیر پیچ نوشابه های ایتالیایی، گپ های خیارشور به تاریکی اتاقش جلا می داد. از تجسم کاغذ مخمل نمای سبز روی دیوارها، نقاشی شکار روباه در یک دهکده انگلیسی، اردک های روی برکه ای میان نیزار، و همش بر می داشت و خیال می کرد بعد از چند سال دوری دو مرتبه به خانه دوران کودکیش برگشته است. با محیط محدود و آب و جارو شده ای تماس می گرفت که از قبل می شناخت و به آن تعلق داشت. با جوی کاملاً واقعی که با تمام غرایبش آشنا به نظر می رسید. مثل نمای چاپ سنگی پاریس پیش از جنگ جهانی اول که پشت ذره بین «شهر فرنگ» جلوه ای بزرگتر و غیر واقعی داشت. با همان چرخ و فلک بچه ها در باغ لوکزامبورگ، با همان بچه های قد و نیم قدی که بی حرکت روی اسب های چوبی نشسته اند؛ با همان پدرها و مادرهایی که دورادور در حال تواضع کردن به همدیگر خشکشان زده است.

مسلماً وسوسه و احتیاجی که برای شنیدن خاطرات گذشته احساس می کرد غیر منطقی بود. زیر فشارش می گذاشت که در آن واحد در دو محیط متفاوت و دور از هم حضور داشته باشد. تحمل محدودیت زمان و مکان مجبورش می کرد که از گذشته ها ببرد و احساس دوگانگی درونی را فراموش کند. هر بار که از لای درز در اتاق خواب نگاهی به مادام می انداخت، از دیدن اندام دراز کشیده او که تو پری سابق را نداشت جا می خورد. عین مقوای تا شده ای که لای یک تکه مقال سفید پیچند و روی تخت خواب برنجش بگذارند. او را با روزی مقایسه می کرد که تازه به خانه دزاشیپی آمده بودند. بعد از ظهر پنجشنبه بود که به اتاق مطالعه سناتور رفتند، برای دو ساعتی با هم تمرین ارگ بادی کردند، آواز خواندند و خانه هایی مقوایی ساختند. بعد مادام از سفری که در ۱۹۲۹ با دوستش، پرنسس برتا، به پراگ کرده بود حرف زد. توضیح هم نداد که پرنسس برتا از کجا پرنسس شده است. فقط با کنایه های مبهم، اشاره های مختصر و ناقص، از او یک موجود خیالی برای نوری ساخت. جایی، شاید در اودسا، و در خانواده یک شاهزاده روسی به دنیا آمده بود، چندین معلم و لاله داشت که انگلیسی، فرانسه، آلمانی؛ نواختن پیانو، خواندن آواز و رقص باله یادش بدهند. در بحبوحه انقلاب بلشویکها، دار و ندارشان را توی یک انبار زیرزمینی می گذارند، پالتوهای پوستشان را لای جرز دیواری های اتاقی قایم می کنند و با هزار مکافات خودشان را به وین

می‌رسانند. اینها را هم تند تند گفت، انگشتهایش را روی یک خط افقی کنار هم ردیف کرد و با حرکات متناوبی بالا و پایینشان برد که از وقایع بی‌اهمیت بگذرند و زودتر به داستان عشق پرشور پرنسس برتا و یک جوان اتریشی به اسم زیگفرید فون فرید هاف برسند. صدایش را پایین آورد. نگاهش را به دور اتاق چرخاند و دست به روی سینه‌اش گذاشت. تفاوتی نمی‌کرد که نوری در آنجا حضور داشته باشد و یا نداشته باشد. فقط گاهی که از جا تکان می‌خورد و می‌خواست از اتاق بیرون برود، گوشه آستینش را می‌چسبید و دو مرتبه سر جایش می‌نشاند. نوری حرفی نداشت. همان طور که سر جایش نشسته بود، خودش را در سالن عظیم و خالی برای پراگ به نظر آورد، نور چلچراغها ضعیف شد و پرده مخمل سرخ‌رنگ کم کم به کنار رفت. مادام و پرنسس برتا و زیگفرید فون فرید هاف روی صحنه مثل سه مجسمه بی‌حرکت با هم آواز خواندند.

بعد نوری کمی از شربت طبی مانک توی یک استکان ریخت. استکان شربت را بدون سینی و مخلفات برای مادام آورد. در مقابلش ایستاد و برای به اشتباه آوردنش گفت: «به به به به».

مادام با کش و قوس گریه‌ای که از خوش خوابی خودش را از هم بکشد، روی زانوهایش بلند شد و چانه‌گرد و ظریفش را پایین آورد. با اشتیاق استکان را از دست نوری گرفت، چشمک زد و گفت: «اوه، نوری! شما چه بدی!»

چند جرعه پشت سر هم خورد و با هر جرعه‌ای حالش بهتر شد و خاطرات پرنسس برتا را با شاخ و برگ بیشتر و بالحن هیجان‌انگیزتری تعریف کرد. ظاهراً، گشتاپو از پرنسس برتا دعوت کرده بود که به پراگ برود و نقش الیزابت را در اپرای تانهوریزر به عهده بگیرد. پرنسس برتا می‌تربید در پراگ اتفاق بدی برای زیگفرید فون فرید هاف بیفتد و دیگر نتواند همدیگر را ببیند. برای مادام نوشته بود که تک و تنها مسافرت کردن برایش مشکل است، چرا مادام وقتش را بیخودی در تهران، در یک شهر شرقی از همه جا پرت، به هدر می‌دهد؟ چرا دو تایی با هم به پراگ نروند؟

مادام در این جا مکث کرد. دو مرتبه همان حالت خسته، حالت لحظه‌هایی که کسی متوجهش نبود، به صورتش برگشت. با نگاهی دور و جا نیفتاده که از مقابله با سختی زندگی به آدم دست می‌دهد، نگاه سرد و گرم چشیده‌ای که از فاصله دور به راه درازی دوخته شود. در برابر مجسمه حضرت مریم برای زیگفرید دعا خواند، علامت صلیب به روی سینه‌اش رسم کرد و دو زانو را به سرعت پایین آورد.

مجسمه را همان اولهای ورودش به ایران از یک کشیش لهستانی در کلیسای سنت بارتالمیو خریده بود و در همان کلیسا هم به اسم «عذرای خلوت‌نشین» تعמידش داده بود. در برابرش که زانو می‌زد، کم کم به جلد یکی از همان موجودات عجیب‌الخلقه‌ای می‌رفت که نوری و لادن فقط در فیلمهای ماوراء طبیعی و مربوط به زمان آینده دیده بودند. رشته زنار میان انگشتهایش پیچ می‌خورد و خودش محو صورت آرام، چشمهای گچی، مات و نفوذ ناپذیر «عذرای خلوت‌نشین» می‌شد. چنان زلزله که انگار محسوس به زبان‌های آتشی شده است و بُرنگی شیشه شکسته‌ای در نگاهش تیر می‌کشد.

نوری صبر کرد تا مادام از آن حال جذبه، خلسه، و یا هر چه می‌شد اسمش را گذاشت بیرون بیاید. نفس عمیقی کشید، صورتش را به جلوی آینه پیش برد، کف دستهایش را چند بار تاپ تاپ به گونه‌هایش زد، گوشه لبش را نیشگون گرفت و پوستش را آن قدر کشید تا چینها بر طرف شدند.

روی میل که نشست، دستمال سفید را میان مشتش مچاله کرد، نگاهش را به گلهای روی قالی انداخت و همراه با چند تک سرفه خشک و عصبی، عکس زیگفرید و پرنسس بر تارا نشان داد که توی قاب لوزی دوقلوبی در کنار مجسمه گذاشته بود. زیگفرید در لباس یونیفورم نازیها به سایه محوی شباهت داشت. حتی در عکس سیاه و سفید هم موهای یال اسپیش طلایی به نظر می رسیدند. اثر لبخندی به خطوط مهار شده دهانش جذب شده بود و با نگاههای سرد شیخ آرزومندی نوری را به سمت خودش می کشید. دوپ بودن، فاصله گرفتن، به عالم دیگری تعلق داشتن رمز کشش زیگفرید بود.

برای لحظه ای، مادام بشریت مانک را مزه مزه کرد. سرفه اش گرفت و با فارسی لفظ قلم و بریده بریده، از بچه به آن کوچکی معذرت خواست. نگاه پرانتظارش را از پنجره به آسمان انداخت و کم کم صورتش به حالت پخمه ای وا رفت. پاهای نوری هنوز به پدالهای ارگ نمی رسید. به هر مکالماتی که بود، پشت ارگ بادی نشست و برای مادر بزرگش آهنگی نواخت. آن قدر روی چارپایه ارگ سر خورد و با انگشتهای چهار چنگولی خودش را بالا کشید که مادام خنده اش گرفت. خودش پشت ارگ بادی نشست، تخت کفشهای تسمه ایش را روی پدالها گذاشت. و با لبخندی نوری را تشویق کرد که به آلمانی بخواند:

«... ای تالار بسیار عزیز، به تود درود می گویم.»

باز هم نگاه زل زده اش به سقف اتاق نوری را به یاد خرچسونه های باغشان انداخت. خرچسونه ها آخرهای بهار پوست می انداختند، پوسته شان طوری به تنه درختها می چسبید که انگار هنوز زنده اند و از دیدن چیزی ماتشان برده است.

بعد از آواز، مادام از خاطرات سال ۱۹۳۲ حرف زد که مرگ «پاپا»ی خودش را از قبل پیش بینی کرده بود. چانه اش را به سینه گذاشت و نگاهش را از بالای عدسیهای عینک به نوری دوخت. طوری که مثلاً نوری از تمام جزئیات زندگی «پاپا» خبر داشت و یا در مراسم مرگ «پاپا» شرکت کرده بود. سرش را کج گرفت، طرح شماره دوزی را از پهلو امتحان کرد و افسوس خورد که چرا در لحظه آخری نتوانسته بود پهلوی «پاپای حیوونی» باشد. زنگ تلفن درست در لحظه ای بلند می شود که «پاپا» تمام کرده است. مادام گوشی را با دو دلی برمی دارد و صدای نفس کشیدن آدمی را می شنود که شبیه نفس کشیدن «پاپا» است، به قدری آرام و منظم که مادام هولش برمی دارد و چند بار پشت سر هم می گوید، «الوا! الوا! الوا!»

به جای جواب، فقط صدای فلزی و چندش آور قطع شدن تلفن بلند می شود و یکهو می فهمد که «پاپا» برای آخرین بار از او خدا حافظی کرده است. پیش از رفتن به مسافرت های دور همیشه به مادام تلفن می زد و برای ایزگم کردن، به تقلید افسرهای گشتاپو مؤدب و رسمی صحبت می کرد و می گفت، «فریدا، آدیوا مواظب سلامتی خودت باش.»

انخمه اش را تو هم بزده دهانش را به حالت «اوخ» کشیده ای غنچه کرد، با نرک ناخنهای لاک خورده موهای بور نوری را از روی پیشانی اش پس زد و گفت، «پاپا، حیوونی پاپا دنباله اش را گرفت، «جنابغالی چه بی احساساتید. چرا احساسات نشان نمی دهید؟ فقط ادای احساسات را درمی آورید.»

نوری روی صندلی جا به جا شد که چه بگوید. شانه هایش را بالا انداخت. «نمی دونم چرا؟»

نوری جون، حالا دوست دارم که سرکار پشت ارگ بنشینید و چیزی از واگنر بنوازید. از هرچه بگذری، سخن دوست خوشتر است.»

خودش هم از آن سبک فارسی صحبت کردن خنده‌اش گرفت. حرفهای معمولش را هم به سبک عهد قاجار می‌زد. از همان سال اول او را «سرکار عالی» و «حضرت آقا» خطاب می‌کرد. نوری گفت: «اون باشه برای دفعه دیگه. دیروز درسهامو حاضر نکردم، حالا باید بکنم.»

مادام پرسید: «سرکار عالی، دیروز کجا شرفیاب شده بودید؟»  
نوری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چرا از من می‌پرسین؟ خودتون کجا بودین.»  
«بنده دیروز در پی بانکی رفتم که مبلغی پول به من قرض بدهد. خیال دارم در خانه بنایی کنم.»  
از روی کتاب یاد گرفته بود که خودش را «بنده» خطاب کند. نوری پرسید: «پولو گرفتین؟»  
«خیر، زان رو که ظاهر بود که بانک می‌خواست طفره برود.»

سرش را به عقب یله داد و غشغشش به هوا رفت. استکان شربت مائیک را از بالایا به روی دهانش خالی کرد و ته استکان را با ولع لسید.

از همان اولهایش هم معلوم بود که خانه دزاشیبی با خانه‌های دیگر فرق دارد. هوای باغ در دمدمه‌های سحر از سبزی درختها اشباع می‌شد و نوری حتی رطوبت برگها را هم با پوست بازوهایش حس می‌کرد. انعکاس جیوه‌ای آسمان بر استخر سنگی به شکل چشمه جوشانی درمی‌آمد پر از ستاره‌های پولکی، دیوارهای آجری، پنجره‌های سایه بان دار و شیروانیهای خزه بسته‌اش به آدمهایی تعلق داشتند که نمی‌شناخت. خانه را یک مهندس سوئیس در زمان رضاشاه و به سبک قرن نوزدهم یک شهر اروپایی شرقی مثل پراگ ساخته بود. یعنی شهری بر عکس تهران با حال و هوای ابری، با مردمانی که پشت یک ردیف دیوارهای سنگی و پنجره‌دار به زندگی پر از فعالیت، اما کاملاً ساکتی ادامه بدهند. با کوچه‌های پریچ و خم و سنگفرش، رودخانه و برج و باروهای نوک تیز، ساختمان‌های قناس و شیروانیهای کجکی که در آسمان هاشور خورده‌اش تک پرنده‌های بال بکشد. عین تصویری قلمی از یک کتاب قدیمی که آدمهای کلاه ملون به سر و عصا به دستی، دورادور، مثل چند چوب کبریت سوخته روی پل آهنی بایستند و به دورنمای هاشور خورده‌ای نگاه کنند که خالی از هر گونه احساس انسانی است. بعد از ناخوشی مادام، خانه نه تنها به یک شهر اروپایی، بلکه به دوره طاعون و مرگ سیاه هم تعلق پیدا کرد. از راهرو به آن تمیزی طبقه سوم، حالا دیگر بوی کپک خوردگی و نم‌کشیدگی بلند می‌شد. حتی راهروی طبقه دوم هم بوی رختخوابی را می‌داد که یک هفته جمعش نکرده باشند. وقتی که توران، دختر خواندهٔ نجمه، را برای پرستاری و شستشوی مادام از تفرش آوردند، فقط پنج دقیقه توانست دوام بیاورد. جیغش بلند شد: «آئی!» مثل برق از حمام بیرون پرید و دیگر اسمی از مادام هم نیاورد. در صحبت‌هایش برای مادام به جای «او» ضمیر اشارهٔ «این» را به کار می‌برد. «پیف، پیف، این چه بوی گندی می‌ده! این دیگه چی چیه؟ آدم چه قد از دست زدن به بدن این چندشش میشه.»

در صورتی که مادام هر روز به ناخنهای دستها و پاهایش لاک نارنجی رنگ می‌زد و در ظاهر خیلی تر و تمیز به نظر می‌رسید. بدری خانم که تازه درویش شده بود عقیده داشت سرحالی مادام هیچ ارتباطی به بنیهٔ آلمانی، یا نژاد آریایی و یا دعاخواندن در مقابل «عذارای خلوت‌نشین» ندارد. علتش گوشت خامی بود که روزهای یکشنبه می‌خورد. پیش از ظهر یکشنبه‌ها، پیش از دعا خواندن

و یا تمرین کردن ارگ باذی، گوشت لحم توی هاوان دستی می‌کوبید و کوفته قلی قلی خام درست می‌کرد. همه‌شان را مرتب توی دیس نقره‌اش می‌چید و نمک مفصلی به رویشان می‌باشید، تنهایی به تراس طبقه سوم می‌رفت و مثل سنگی که استخوان لته‌داری گیر آورده باشد، کوفته قلی قلی‌ها را خام خام و دور از چشم دیگران می‌خورد. پشت بندش هم ته گیلاسی از شربت تقویت «مانک» سر می‌کشید. ولی خود سناتور عقیده داشت که علت اصلی سرحالی مادام رسیدن بهار است. مادام در پوست نمی‌گنجید و دائم می‌خواست سرش به کاری گرم باشد. عصرها صدای می‌زد که لادن او را برای تماشای دامنه کوه البرز و تنفس هوای لطیف اردیبهشت به مهتابی طبقه دوم ببرد. آبی آسمان که به سفیدی می‌زد، کبودی مایل به نقره‌ای دامنه کوه و سبزی یک دست مزرعه‌ها را دوست داشت. از شوق دیدن صحرا وانمود می‌کرد که اصلاً چیزش نیست و هنوز مثل سالهایی که تازه به ایران آمده بود می‌تواند صدایش را تانت «سی» هم بالا ببرد. چشمهایش را در برابر وزش نسیم ملایم می‌بست. مدهوش از عطر گل‌های پیچ امین‌الدوله، نفس عمیق می‌کشید. طوری نگاه پراشتیاقش را به قابهای کارهای دستی خودش می‌انداخت که انگار برای اولین بار آنها را دیده است - قابهای شماره دوزی از حیوانات وحشی، صحنه‌های شکار، پرندگان نادر و گیاه‌های برگ پهن مناطق حاره که همه‌شان را با بی‌نظمی حساب شده‌ای از دیوارها آویزان کرده بود.

خانمها معمولاً با لباسهای آخرین مد به دیدنش می‌آمدند. بسا کت و دامنهای مشکی که بالاتنه‌شان را به شکل یک دوزنقه وارونه درمی‌آورد، با دسته گل مریمی که سر راه از گل‌فروشی «چردن» می‌خریدند. کنار تختخواب برنجی صف می‌بستند، یکی یکی و رسمی دسته گل را تقدیمش می‌کردند مادام سری به تشکر تکان می‌داد. دسته گل را می‌گرفت، به روی میز دستی نزدیک تختخواب برنجی می‌گذاشت و دو مرتبه چشمهایش را می‌بست. بعد از شصت سال زندگی کردن در ایران، هنوز از تعارف و مهمان‌نوازی چیزی سرش نمی‌شد.

همین که به راهرو قدم می‌گذاشت، نوری توی تاریکی می‌ایستاد و کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد تا با هم برخوردی نداشته باشند. فقط یک بار یکهو جلویش سبز شد و غافلگیرش کرد. سر خمیده عصا را میان مشت لغو‌هایش فشرد و نگاههای پیه گرفته‌اش را روی صورت او بالا و پایین برد. مثل این که از دیدن او سیر نمی‌شد و می‌خواست بیشتر نگاهش کند. دست آخر چشمهایش را به چپ و راست چرخاند که برای امر واجبی به گوشه خلوتی بروند و چند کلمه محرمانه حرف بزنند. «نوری جان، بیشتر به امور خانه برسید.»

بسعد پرسید که چرا طرحهای شماره‌دوزی و روغن چرخ خیاطی را برایش نتخریده است. «نوری جان، بنده بیکار نشستن نتوانم. می‌خواهم زود به کارها برسم.»

نوری قول داد که آنها را در اولین فرصت برایش بخرد. مادام آرام شد، بازویش را جلو آورد که کمکش کند و با هم به اتاق خواب طبقه سوم بروند. در اتاق خواب، با آن دیوارهای زرشکی و پرده‌های زرد رنگ، با آن کمدهای لباس که رنگشان از لاک الکل کهنه سیاه می‌نمود، با عکس‌هایی که توی قابهای لوزی روی میز بغل هم چیده شده بودند، مادام به جای دیگری تعلق داشت. اگر هم کلمه‌ای به زبان می‌آورد، مسلماً به زبانی بود که نوری چیزی از آن نمی‌فهمید، فقط در او یک نوع احساس آشنایی که مخصوص حیوانات وحشی است به وجود می‌آورد و اهلیش می‌کرد. برخلاف سالها پیش، مادام حرف رفتن به اتاق مطالعه و اجرای قطعه‌ای از واگنر را پیش نیاورد. لابد فهمیده

بود که نوری حالا دیگر بچه نیست. مثل شانزده سال پیش نمی‌تواند دائم پشت ارگ بادی بنشیند و فقط برای دلخوشی مادر بزرگش قطعه‌ای از یک اپرای واگنر بنوازد.

بیشتر به یاد روزهای قبل از ورودشان به خانه دزاشیبی بود، به یاد تعطیلات تابستان که به دماوند و یا به رامسر می‌رفتند. در مدت غیبتشان علفهای هرز توی گلدانها و یا از لای درز آجرها بیرون می‌زدند و به آپارتمان حالت مصرف‌نشده‌ای می‌دادند. صدای قصه گفتن مامان زو زو را در ذهنش می‌شنید که شبها تند تند چیزهایی سر هم می‌کرد و می‌خواست زود خوابشان ببرد. صبحهای زود بابا جواد از پله‌ها بالا می‌آمد و وز وز ریش تراش برقیش از توی حمام بلند می‌شد. سحر خاکستری میان قاب پنجره رنگ می‌باخت. تک تک ساعت دیواری به فضای دست نخورده راهرو جلا می‌داد و با دختر بچه‌ای از رادیو برای سلامتی و بقای عمر شاهنشاه آریامهر دعا می‌کرد. مامان زو زو از آشپزخانه داد زد که زود بچینند.

«لادن نن!!! نوری یی!!!»

نوری خودش را به مستی زه و تالایی به روی رختخواب افتاد که لادن را به خنده بیاندازد. عید هزار و سیصد و پنجاه و چهار بود و چهار ماه هم بیشتر از تصادف اتومبیل پدرشان نمی‌گذشت. عکس فولکس واگن چپه شده را در روزنامه‌ها دیده بود، اما از خود بابا جوادش عکسی چاپ نکرده بودند. او را با همان موهای کم پشتی که روی پیشانی‌ش کم کم به عقب می‌رفت به یاد آورد. با چشمهای سیاهی که همیشه آماده خندیدن بودند و سبیل ترکمنی که شاربش را گاهی وسط حرف زدن ناز می‌کرد. می‌خواستند اعلان انحصار وراثت را در روزنامه‌ها به چاپ برسانند و هنوز سناتور به طور رسمی قیمتشان نشده نبود. مامان زو زو هم داشت و سائل سفرش را تهیه می‌کرد که بچه‌ها را پیش بابایی سناتور و مامزی مادام بگذارد و خودش برای گرفتن دیپلم در رشتهٔ ماساژ طبی به نیویورک برود. اعصابش به قدری خرد شده بود که حال هیچ کاری را نداشت. در تمام مدت فاتحه و عزاداری بچه‌ها را برای یک هفته به خانهٔ دکتر جنتی و بدری خانم فرستاد. بچه‌ها از همان لحظه ورود به منزل دکتر جنتی، اطرافشان را با کنجکاو پایبندند، بازوهایشان را از دو طرف چسبیدند که انگار برهنه توی سرما ایستاده‌اند. بدری خانم هر روز برای صبحانه‌شان نان تست، کره، مربا، سرشیر و چایی می‌آورد. نوری لقمه‌ها را تند تند قورت می‌داد که مزهٔ شل کره توی دهانش نماند و زودتر به سرشیر برسد. بعد از دو روز نازی، دختر بدری خانم، از مادرش ایراد گرفت که چرا سهم سرشیر نوری را بیشتر نمی‌کنید. بدری خانم چیزی به روی خودش نیاورد و حتی سرشیر بیشتری هم توی بشقاب نوری ریخت، اما با چنان حرص و عجله‌ای که معلوم بود عصبانی است. شاهرخ، برادر بزرگ نازی، به زیر زمینشان برد و یادشان داد که مثل فرد آستر استپ بزنند. روی کاشیهای حوضخانه‌ای که دکتر جنتی به سبک خانه‌های قدیمی ساخته بود، دستهایش را توی هوا سیخ نگه داشت و با نعل کفشهایش استپ یورتمه مانندی زد. وسط استپ زدن لبش را گاز گرفت که تعادلش به هم نخورد و دو بند از آوازی را که تا آن وقت نشنیده بودند پشت سر هم تکرار کرد.

هر روز جنتی‌ها دلسوزانه و از نزدیک نگاهشان کردند. توی چشمهایشان عقب نشانه‌ای گشتند که اطعمیانشان بدهد. خوششان می‌آمد آنها را در حال خوردن نان خامه‌ای و بستنی ببینند. نگاههای پر از تحسینی به قد و بالایشان می‌انداختند. «ای شیطونها، مثل این که زیاد هم بهتون بد نمی‌گذره‌ها! این قدر زیاد می‌خورین، رو دل می‌گیرین‌ها. مامانتون روغن کرچک حلقتون

دکتر جنتی به نوری یک اسکناس ده تومنی داد که هر چه دلش خواست بخرد. بدری خانم از قشنگی پیرهن و کفشهایش که خودش برای لادن خریده بود تعریف کرد. «به‌به، چه پیرهن مامانی! چه کفشهای ماهی!» موهای نوری را از روی پیشانی‌ش به کنار زد. «ماشالله، ماشالله، چه موهای قشنگی! چه چشمهایی!»

بعد از یک هفته به آپارتمانشان برگشتند که برای شب هفت به سر خاک بابا جوادشان بروند. توی آپارتمان همه جا شلوغ بود. قوم و خویشها به هر اتاقی سر می‌زدند. بعضی‌ها اسباب و اثاثیه خانه را به هم نشان می‌دادند و با صدای بلند از هم می‌پرسیدند: «این دیگه چی چیه؟» «شما میگین به چه دردی می‌خوره؟»

«تا حالا همچین دستگاه نُستی دیده بودین؟ اون هم با این سیم به این درازی؟ خُب به سیم کوتاه بهش وصل می‌کردن که به پریز زدنش این قدر درد سر نداشته باشه.»

لادن از میان در اتاق مهمانخانه به تک تک مهمانها لبخند زد و با نگاههای خجالتی برایشان سر تکان داد. نوری از میانشان گذشت و به راهرو که رسید، مامان زو زو را دید. یعنی در نگاه اول شناخت. از بی‌توالی و رنگ پریده صورت، از یک هفته زیر آبرو برداشتن، ماتزده به‌نظر می‌رسید. هر لحظه امکان داشت دست به یک کار غیرمنطقی بزند. لبخند عجیبی به روی لبهایش باز شد که بیشتر به یک نوع اختطار و یا یادآوری شباهت داشت، آن‌طور که میان جماعت مهمانها تنها او و نوری از مطلب مهمی خبر داشتند و نمی‌بایست به کسی بروزش را بدهند. جلوی نوری روی زمین چندک زد، نوک انگشتهای او را میان دستهایش گرفت، گونه‌اش را بوسید و گفت، «حالت خوشه، مامان!»

نوری شانه‌هایش را بالا انداخت که مثلاً حالش زیاد هم بد نیست. حوادث آن چند روزه و تغییری که در قیافه مامان زوزو به وجود آمده بود، نسبت به هم غریبه‌شان می‌کرد. مامان زو زو دستمالش را اول به چشمهای خودش و بعد به چشمهای نوری کشید که اشکهایشان را پاک کند. دست نوری را گرفت و با هم از میان مهمانها گذشتند تا به لادن رسیدند. مامان زو زو لادن را هم بغل زد و صورتش را مچ کرد. از پشت در اتاق ناهارخوری، اسم بابا جوادشان با لهجه آلمانی به گوششان خورد. ظاهراً مادام و سناتور و امیرعباس و دکتر جنتی داشتند راجع به اعلان چله، قیمت بچه‌ها و انحصار وراثت مشورت می‌کردند. مامان زو زو فقط برای مدت کوتاهی صبر کرد و بعد به اتاق خواب بزرگشان برد، در اتاق را پشت سرشان بست، آنها را به خودش چسباند و با صدای خفهای گفت که خیلی از هر دویشان راضی‌ست. توی چشمهایش اشکها جمع شد، لبه چادرش را به روی صورتش پایین آورد و بی‌صدا گریه کرد. «نازاحت نشین‌ها. خُب، آدم گریه‌ش می‌گیره و می‌خواد گریه کنه. شماها هم اگه دلتون خواست گریه بکنین، خجالت نداره.»

نوری گفت، «ما گریه مون نمی‌آد.»

«خُب نیاد. اصلاً لزومی نداره که حتماً گریه کنین. گریه مال بزرگترهاست.»

از جا بلند شد، توی آینه باد به لبهایش انداخت و سعی کرد که حالت سالمتری به قیافه‌اش بدهد.

نوری حدس زد که باید خودش را برای مقابله با حادثه مهمی آماده کند. به خانه دزاشیبی که

فکر می‌کرد، به دغدغه می‌افتاد. مثل این که به عروسی آدم غریبه‌ای دعوت داشت و نمی‌خواست برود. برای همین هم سر پوشیدن لباس خیلی سلیقه به خرج داد. جلوی آینه ایستاد، موهای بورش را با آب روشویی خیس کرد، آن قدر سفک به عقب شانه‌شان زد تا صاف و براق به شقیقه‌هایش چسبیدند. به جای لباس معمولی، کت و شلوار تگزاسی پوشید، کلاه بزرگ و لبه پهن مکزیکی به سرش گذاشت و دهنه کلاه تا زین دماغش پایین آمد. با همان چکمه‌های نوک باریکی که مهمیزکهای برنجی داشتند و طوق نقره سرخپوستی که برای مهمانی‌های مفصل به گلوش می‌بست. دستها را توی جیب شلوارش فرو کرد و تا لادن حاضر بشود، روی آجرهای کف حیاط استپ زد. لباس عوض کردن لادن، با این که سه سال بزرگتر از او بود، خیلی طول کشید. بلوز سفید، یخه‌باز و آستین پفیش را سه بار درآورد و باز پوشید. دو بار هم با حوله خیس لکه چربی را از روی بلوز سفیدش پاک کرد. مامان زو زو در تمام طول راه حرف زیادی نزد. به سرشان دست کشید، گونه به گونه‌شان گذاشت و زیر گوششان را بوسید. شاید از رفتن به نیویورک تولب بود و یا دلهره داشت که سر موقع به فرودگاه ترسد. جلوی در باغ هم خودش از تاکسی پیاده نشد. فقط شیشه پنجره تاکسی را پایین کشید. برایشان دست تکان داد و به راننده اشاره کرد که زود به راه بیفتند. «آقا، معطل چی هستی؟ زود راه بیفت، بریم دیگه.»

آن همه عجله مامان زو زو برای چه بود؟ برای چه هدفی؟ چه آرزویی؟ نوری پرسید، «کی بر می‌گردین؟» مامان زو زو با گوشه دستمال لبهایش را پاک کرد، ابروهایش را توی هم برد و توی کیفش عقب چیزی گشت. نوری با دستهایی که از دو طرف باز کرده بود، تلو تلو خورد و ادای سقوط هواپیمایی را در آورد. «هواپیماتون سقوط نکنه‌ها.»

مامان زو زو تشر زد، «معلومه که سقوط نمی‌کنه. تو عجب خری هستی!» گوشه دستمال را چند بار به نوک دماغش مالید. ابروهایش را بالا برد و صورتش را از بالا توی آینه کیف دستی تماشا کرد. ناگهان رگه‌های ریمل زیادی دور چشمهایش پخش شد و پوست کبود صورتش مثل کاغذ مجالهای چین و چروک برداشت. حرفش را هم درست نتوانست بزند. «معلومه که چیزیم نیست. خیالت راحت باشه. به نیویورک که رسیدم، تلفن می‌زنم.»

«اگه هواپیماتون اون بالا معلق شد چی؟»  
لادن هم تشرش زد، «خدا نکنه. چرا نفوس بد می‌زنی، نوری؟»  
مامان زو زو به شوخی خودش را عصباتی نشان داد «بسه دیگه. شماها چه قدر نثر شدین! حالا برین پیش مامزی جونتون، منتظر تونه.»

همان‌طور که از آنها فاصله می‌گرفت، لبه پایین آمده شیشه پنجره تاکسی را چسبیده بود و از دور نگاهشان می‌کرد.

چمدانهای اصلی را از پیش به خانه دزاشیی فرستاده بودند و حالا آنها فقط چمدانهای کوچکشان را در دست داشتند. با احتیاط وارد باغ شدند و نوری مثل چلاقها لنگ زد. لادن پرسید، «چرا این طوری راه می‌ری؟»

«من علیم، من ذلیم.»

«تو دیوونه‌ای.» نوک زبانی گفت، «دیوونه.»

«بزن تو گوشم.»

«بزنم تو گوشت که چی؟»

«من بمیرم، بز».

سلی را شپلو روی بنا گوش نوری خواباند. نوری روی یک پا پیل لی رفت که مثلاً نمی تواند روی پایش بند بشود. «مگه چه کار کردیم؟ چرا می زنی؟»  
لادن محلش نگذاشت و به سمت عمارت راه افتاد.

وارد حال طبقه اول که شدند، عقب ظرفهای سوهان عسلی، نان یوخه و خاتون پنجره گشتند و از دیدن کاسه های چینی قاووت روی میز ماتشان برد. هنوز اهل خانه از عزای باباجوادشان در نیامده بودند. مثل دو مهمان غریبه مؤدب کنار نرده پلکان ایستادند، بی سر و صدا چمدانهایشان را به زمین گذاشتند و دست به کاسه های قاووت زدند. لادن هم به دگمه قابلمه ای بلوزش ور رفت، لبه دامن پلیسه چهار خانه اش را روی زانوهایش پایین کشید، ساقه کوتاه جورابه های سفیدش را تازد، انگشت تیفش را به سگک کفشهای ورنیش مالید و برقرشان انداخت. صدای خش خش یک صفحه قدیمی از بالای پله ها به حال می رسید. خواننده مردی کلمات آلمانی را غم انگیز، تو دماغی و انعکاس دار می خواند. مثل این که زکام داشت، توی دماغش می خارید و عطسه اش نمی آمد. هوا بوی منبع آب، تری خرد شده و قهوه تازه دم کرده می داد. آفتاب از شیشه پنجره ها می گذشت و حرارت ملایمش به تنشان می چسبید. خود مادام که سر پله ها ظاهر شد، سر تا پا سیاه پوش بود. لبه دامنش را کمی بالا گرفت، موفر و آهسته از پله ها پایین آمد. صورت اروپایش از نزدیک غیر واقعی و حتی شمعی به نظر می آمد و نوری را از لمس کردنش حذر می داد. اگر مامان زو زویشان آن جا بود یکپو بغلشان می زد و سرو صورتشان را غرق بوسه می کرد. اما مادام برای بوسیدن تشریفات مخصوصی داشت. اول لفظ «عزیزم» را خیلی کش داد، بعد صورتش را جلو برد و خودش را دولایی بی حرکت نگه داشت که هر کدام به نوبت بوسه ای از گونه اش بردارند. «خاطر نشان» کرد که بابا بزرگشان، سناتور ضرغام، برای سلام نوروزی به دربار رفته اند و به زودی برمی گردند. آن وقت بی سر و صدا وارد تالار پذیرایی شدند. سینی نقره ای آورد که رویش برای نوری و لادن نان خامه ای و برای خودش یک ته استکان شربت تقویت مانک گذاشته بود. نوری دست جلو برد که نان خامه ای را بردارد. مادام سینی را پس کشید و با تعجب لبش را گاز گرفت. «نه نه، چه خبر حضر تعالی؟ آقاها باید منتظر بشن تا خانمها اول شروع کنن.» استکان شربت مانک را بالا برد. «به سلامتی! به سلامتی زیبایی که فانی ست!» اخمهایش را توی هم برد. «چرا چیزی میل نمی فرمایید؟ خواهش دارم. تفقد نمایید و کمی از این نان خامه ای ناقابل مصرف بفرمایید.» رویشان نشد که به نانهای خامه ای دست بزنند. مادام باز تعارف کرد. «خواهش می کنم، منت بذارین، به خورده از این نون خامه ای ناقابل مصرف بنمایین.»

لادن نان خامه ای را خیلی با نزاکت و ریزه ریزه گاز زد. «مامزی، ببینین چه تمیز دارم نون خامه ای می خورم.»

مادام لبخند تحسین آمیزی تحویلش داد. «بارک الله، ماشاالله، چه دختر مؤدبی!»  
قبل از رسیدنش، مادام ترن برقی را به کار انداخته بود. با همان لکوموتیو برنجی که سالها پیش برای مامان زو زو از سفر پراگ سوغاتی آورده بود. سوت که می کشید، از نوک دودکش آن یک حلقه بخار ابر مانند بیرون می آمد. با سرعت ثابتی از روی پله های فلزی، از کنار خانه ها و گاوها و

گوسفندهای روی دشت می‌گذشت، وارد سیاهی تونلی می‌شد، از پشت کوه سنگی در می‌آمد و صدای سوتش توی فضای خاموش تالار می‌پیچید. با وجود این، نوری همان جور سر پا ایستاد و فقط از شیشه پنجره به آسمان نگاه کرد، آسمانی آن قدر آبی که غیر قابل نفوذ به نظرش می‌رسید. و سوسه‌اش می‌کرد که آبی یک دست آسمان را با یک مداد سیاه مخدوش کند، در عوض صدای تق تق قطار در گوشش تکرار شد و به خشمش آورد. هواپیمای مامان زوزو در آن وقت خیلی از او دور بود. از چشمهای بزه مانند لادن لجنش گرفت که آرنج‌هایش را مثل بالهای جوجه پرنده دور از خودش نگاه داشت، کنارهای دامنش را از دو طرف بالا آورد و سوساسی روی میل نشست. انگشتهای وارفته‌اش را طوری روی دامن گذاشت که انگار از ارتکاب جرمی اظهار بی‌تقصیری می‌کرد. خودش را با ریتم حرکت قطار نوسان داد، پلکهای کلفتش کم‌کم پایین آمدند و بالاخره توی همان لباسهای نو روی میل خوابش برد. گوشه‌های خلوت و سایه‌دار تالار از روشنایی روز اول فروردین تقریباً به رنگ آبی روشنی درآمده بودند. نوری نه چیزی گفت و نه از جا تکان خورد و پشت به مادام همان‌طور سیخ سر جایش ایستاد. آن وقت کف دستهای مادام را به روی شانه‌هایش حس کرد که گرم بود و به نوعی از او دلجویی می‌کرد. اگر هم احتیاج به دلجویی کسی داشت، دلجویی مامان زوزو بود. به صفحه قدیمی گوش داد که در آن وقت فقط خش خش بلند بود و بیشتر به سر خشمش می‌آورد. حتی نفهمید که چه طور و سرچه حرفی اختیار از دستش رفت. قطار و میز دستی وسط تالار را با یک تپیا به گوشه‌ای پرت کرد. از صدای جرینگ و جزونگ پرت شدن قطار و جاسیگاری و کاسه‌های چینی قاووت و حشش برداشت. بهتر بود که همان وقت پا به فرار می‌گذاشت و دیگر به خانه‌دزاشیبی بر نمی‌گشت. اما جلوی خودش را گرفت. آهسته صورتش را به سمت مادام برگرداند که پشت سرش ساکت ایستاده بود. توی پیراهن سیاه به آن بلندی، مثل محکوم در برابر هیئت قضات نگاهش می‌کرد که آن هم از روی سماجت بود و نه از روی ترس. لبه دامنش را بالا کشید و از پهلو به روی قالی زانو زد. نوک شست و انگشت اشاره‌اش را به هم گذاشت، سه انگشت دیگرش را باد بزنی از هم دور نگاه داشت، خرده شیشه‌های شکسته را دانه دانه از روی قالی جمع کرد، بی‌آن که نگاهی به سمت نوری بیاندازد. فقط با لحن ملایمی گفت، «وای وای، چه محکم وای، چه پر زور!»

چراغ قرمز لکوموتیو روی قالی دور خودش می‌چرخید. اهرم لکوموتیو از پیستونش سوا شده بود. حالا صدای خورخور لادن هم از روی میل به گوششان می‌رسید.

نوری گفت، «پیستونش شکسته.»

مادام نگاهی به سمت پیستون انداخت و سرش را تکان داد. «جناب‌عالی باید درستش بفرمایید.» از غیظ بود که به نوری فرمان می‌داد؟ یا می‌خواست اعتماد به نفسش بدهد؟ هر چه بود، نوری تصمیم گرفت که پیستون و اهرم را از زمین بردارد و جایشان ببیند. هر چه بیشتر به هم فشارشان داد، مقاومتشان زیادتر شد. می‌خواست به ایوان جلوی تالار پرتشان کند که دو مرتبه مادام دستهایش را به روی شانه‌های او گذاشت. «عزیزم، درستش بفرمایید!»

«چه طوری؟»

«شیار اهرم را موازی شیار پیستونش بگیرد.»

نوری اهرم را موازی به پیستون گذاشت و جایش انداخت. «این طوری؟»

مادام لیخندی زد. «آهان، شما چه خوب بلدی. جنابعالی چه با هوشین. سرکار باید مهندس

بشین.»

«اگه موتورش راه نیفته، چی؟»

«بار دیگر درستش بفرمایید، عزیزم م.»

نوری قطار را هاج و واج نوری دستهایش گرفت و آهسته روی خط آهنش گذاشت. سویچ را زد، لکوموتیو به راه افتاد. از شدت هیجان برگشت که حرکت قطار را به مادام نشان بدهد. اما مادام داشت از تالار بیرون می‌رفت. بدون هیچ تردید، قطار را به حال خودش گذاشت و به دنبال مادام دوید تا این که به مهتابی طبقه سوم رسیدند. مادام روی یک صندلی حصیری در مقابل نسیم کوه البرز نشست و از نوری پرسید که چه آوازی را برایش بخواند. نوری جواب داد، «هر چی که خودتون بخواین.»

مادام زمزمه وار آواز برو نهیلده در «صحنه قربانی» را از اپرای «زیگفرید و اگنر» شروع کرد و کم کم صدایش اوج گرفت، با چشمهایی بیرون زده و دهان بازی که به شکل یک پاشنه کش عمودی درآمده بود. دستهایش را طوری وسط هوا نگه داشت که انگار به یک موجود غیبی ایست بدهد. آواز را به پایان رساند، اما طنینش به بی صدایی نفس کشیدن یک کودک شیرخواره در فضا ادامه داشت. نوری دستهایش را به دور گردن مادر بزرگش انداخت و او را به خودش فشرد. از تماس بدن مادام احساس دوری عجیبی به سراغش آمد که به یاد آهنگ لالایی آلمانی، «کودکم، بخواب» افتاد. لالایی را از بچگی‌ها، خیلی پیش از آمدنشان به خانه دزاشیبی، از مادام یاد گرفته بود. مادام گریان، اما به خاموشی نگاهش کرد. «عزیزم، بنده امروز مادر شما هستم و خیلی مشتاقم که مادرتون باشم. اما شما هم نباید گریه بکنید. گریه انسان را از غمش جدا می‌کنه. غمتان را به امیدتان بگویید تا مامان شما برگردند. لیخندی زد، «چون عود نبود، چوب بید آوردم / روی سیاه و موی...»

«سیاه نه، بگین سیه...»

مادام سری به تصدیق تکان داد. «موی سیه و روی سفید آوردم / گفتم تو به من که ناامیدی کفر است؟ به قول تو رفتم و...»

«بر قول تو رفتم، نه به قول تو رفتم...»

مادام دو مرتبه سری تکان داد. «بر قول تو رفتم و امید آوردم...»

نوری ماتش برد که چه بگوید. تنها حرفی که توانست بزند مربوط به آواز خواندن مادام بود. «شما همیشه تنهایی آواز می‌خونین؟»

«آواز خواندن زیباست. نعمتی ست صدای قشنگ داشتن. به هر جا بروید، صدای قشنگ را هم توناید با خود ببرید. حتی در زندان هم توناید آواز بخوانید و سرتان را گرم نگه دارید. چرا سیاههای آمریکایی صدایی به این قشنگی دارند؟ در زندان زیبایی نیست، فقط آواز می‌تواند که زنده شان نگه دارد.»

خرامان به سمت قفس طوطی دست آموزشان رفت. نوک انگشتش را لای میله قفس گذاشت و گفت، «هلوا»

عسلی پفی به زیر پرهای دورگردن انداخت، این پا و آن پا شد و تو دماغی جواب داد، «هلوا»  
«هلووو، عسلی.»

«هلووو، عسلی»

«یه بوس بده. ببینم.»

«یه بوس بده. ببینم.»

«یه بوس بده. ده زود باش!»

«یه بوس بده، ده زود باش!»

نگاه از خود راضیش را به سمت سقف اتاق برگرداند که مثلاً کار مهمی انجام داده است. صورتش را جلوی دهان نوری پایین آوزد تا روی پنجه پاهایش بلند شود و بوسه بی صدایی از گونه او بردارد. خجالت زده گفت: «مرسی، خیلی متشکرم.»

دو تایی به اتاق مطالعه سناتور رفتند. مادام جلوی آینه دیواری به موهایش دستی کشید. کناره‌های دامن سیاهش را از دو طرف تا بالای زانوهای بالا آورد و دو مرتبه ولشان کرد. حریر دامن کش و قوس رفت و به کشیدگی رانها و برآمدگی ساقهایش نشست. ظاهراً خودش هم از این کارها خوشش آمد. پشت چشمهایش را با افاده و تعجب ساختگی نازک کرد و به نوری چشمکی زد که مثلاً «کی میره این همه راهوا!» بوی عطری به دماغ نوری خورد که مثل عطر شکوفه سیب کم بو، اما پر طراوت و مرطوب بود. مادام دولا شد و انگشتهایش را به زیر چانه نوری گذاشت. با لحن تو دماغی و لهجه آلمانی گفت: «چشمهای آیت آلمانیه، اما سرکار مثل شرقیها به دنیا نگاه می فرمایید.»

«یعنی چی؟»

مادام دستهایش را بالا انداخت و نیم دوری روی پاشنه بلند کفشهایش چرخید. «چه می دونم. نگاه شرقیها رویایی ست، گرسنه ست. انسان گرسنه زندگی رو یاست.»

هیچ چیز در لبخند بی اراده و چشمهای آبی آن زن اتریشی شرقی نبود، حتی ملایمتی که در گذاشتن انگشتهایش به شانه نوری به خرج داد و جویری که او را به سمت ارگ بادی در گوشه اتاق مطالعه سناتور پیش برد. حالا کم کم افکار نوری به جاهای دور و از یاد رفته کشیده می شد، خستگی عضلاتش را نرم می کرد، به یاد لادنش می انداخت که شاید توی تالار روی میل قدیمی خوابش برده بود. شاید هواپیمای مامان زو زو داشت از روی آسمان بیروت رد می شد چشمهایش را هم گذاشت و روی قالی کف اتاق مطالعه خوابش برد.